

# فرشتهٔ ظلمت

ارنستو ساباتو

ترجمهٔ  
مصطفی مفیدی

فرهنگ‌نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۶

## فرشتهٔ ظلمت

ترجمهٔ  
مصطفی مفیدی  
از  
**The Angel of Darkness**  
Ernesto Sabato  
Ballantine Books, New York, 1991

**فرهنگ‌نشر نو**  
تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده  
تلفن ۸۷۴۰۹۹۱  
دوم ۱۳۹۶ (چاپ اول، ۱۳۹۳)  
شمارگان ۷۷۰  
طرح جلد جواد آتشیاری  
چاپ غزال  
ناظر چاپ بهمن سراج  
همهٔ حقوق محفوظ است.

## فهرست کتابخانهٔ ملی

عنوان و نام پدیدآور  
فرشتهٔ ظلمت / ارنستو ساباتو ؛ ترجمهٔ مصطفی مفیدی.  
مشخصات نشر  
تهران : فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری  
۶۱۲ ص.  
شابک  
۹۷۸-۶۰۰-۷۴۳۹-۰۱-۲  
وضعیت فهرست نویسی  
فیپا  
یادداشت  
عنوان اصلی: Abaddón, el Exterminador.  
موضوع  
داستان‌های آرژانتینی -- قرن ۲۰ م  
شناسهٔ افزوده  
مفیدی، مصطفی، ۱۳۲۰-، مترجم  
رده‌بندی کنگره  
۱۳۹۳ ف۴ س۲/PQ۷۷۹۷  
رده‌بندی دیویی  
۸۶۲/۶۴  
شمارهٔ کتابشناسی ملی  
۳۰۲۲۲۲۷  
قیمت  
۴۲۰۰۰ تومان  
مرکز پخش  
آسیم  
تلفن و دورنگار  
۸۸۷۴۰۹۹۲-۵

و بر خود پادشاهی داشتند که مَلک‌الهاویه است که در  
عبرانی به اَبَدون مسمی است.

مکاشفهی یوحنا، ۱۱:۹

ممکن است همین فردا من بمیرم، بی آنکه هیچ کس  
در روی زمین مرا شناخته باشد. بعضی مرا بهتر از  
آنچه هستم خواهند پنداشت و بعضی بدتر. بعضی  
می‌گویند آدم خوبی بود و بعضی دیگر می‌گویند  
آدمی رذل بود. ولی هیچ‌یک برحق نیستند؛ هر دو  
گروه به یک اندازه برخطایند.

میخائیل لرمونتوف

قهرمان دوران

برخی رویدادها که در اوایل سال ۱۹۷۳  
در شهر بوئنوس آیرس اتفاق افتادند.

## شامگاه پنجم ژانویه،

برونو دم در کافه در نبش خیابان گیدو<sup>۱</sup> و خیابان خونین<sup>۲</sup> ایستاده بود که دید ساباتو دارد می‌آید طرف پایین. ولی درست همان وقت که می‌خواست با او حرف بزند احساس کرد مثل اینکه دارد اتفاقی می‌افتد که او از آن سر در نمی‌آورد: با وجود اینکه ساباتو چشم‌هایش را به طرف او گرداند، به راه خود ادامه داد، انگاری او را ندیده است. این اولین باری بود که چنین اتفاقی می‌افتاد - و چون برونو و ساباتو دوستانی دیرین بودند، امکان نداشت که ساباتو به عمد به برونو بی‌اعتنایی کند یا به سبب سوءتفاهمی جدی که بین آنها پیش آمده است بی‌آنکه با او حرف بزند از کنارش بگذرد.

برونو با نگاه به دقت ساباتو را تعقیب کرد، و دید که بدون توجه به ماشین‌ها، بدون نگاه کردن به اطراف یا نشان دادن کمترین درنگی که یک آدم هوشیار و آگاه از خطر همواره نشان می‌دهد، از چهارراه گذشت.

برونو آن قدر کم‌رو بود که در مواردی بسیار نادر به خود جرئت می‌داد از تلفن استفاده کند. ولی پس از چند روز که ساباتو را نه در لابی<sup>۳</sup> یافت و نه در روسیون<sup>۴</sup> و سرانجام با پرس‌وجو از پیشخدمت‌ها فهمید که ساباتو در سراسر این مدت یک بار هم به آنجاها سر نزده است تصمیم گرفت به خانه‌اش زنگ بزند.

1. Guido
2. Junin
3. La Biela
4. Roussillon

صدایی که انگاری از ته چاه می‌آمد به او گفت: «حالش خوب نیست. خیر، تا مدتی از خانه بیرون نمی‌آید.»

برونو می‌دانست که ساباتو ممکن است گهگاه به مدت چند ماه در آنچه خودش «چاه» می‌نامید سقوط کند، ولی پیش از این هیچ‌گاه به این وضوح حس نمی‌کرد که آن حرف حقیقتی چنین ترسناک در خود نهفته باشد. با گذشت روزها، ماجراهایی را که ساباتو برای او گفته بود به یاد آورد - ماجراهایی مربوط به بدبختی‌ها، چیزی که با اشنایدر<sup>۱</sup> نامی ارتباط پیدا می‌کرد، و آنچه به برملا کردن توطئه‌ها مربوط می‌شد. اضطرابی سهمگین به تدریج بر روح او سنگینی کرد، انگاری در تاریکی شب در سرزمینی ناشناس زمین خورده بود و باید به کمک سوسوی چراغ کلبه‌هایی پرت و دوردست که ساکنان آن‌ها برای او کاملاً بیگانه بودند یا شعله‌های سر به آسمان کشیده در فاصله‌ای غیرقابل دسترس راه خود را پیدا می‌کرد.

پس از نیمه‌شب، همان شب

در میان حوادث پرشماری که در شهری بسیار بزرگ رخ می‌دهند سه تا از آن‌ها ارزش ذکر کردن داشتند، زیرا مثل شخصیت‌های یک نمایشنامه به یکدیگر مربوط بودند - هرچند، این شخصیت‌ها یکدیگر را نمی‌شناسند. و گرچه یکی از آن‌ها می‌تواند فقط یک آدم مست باشد.

درکافه چی چین<sup>۲</sup> قدیمی، رستورانی در خیابان آلمیرانته براون<sup>۳</sup>، سرنش پینون<sup>۴</sup>، صاحب رستوران داشت تعطیل می‌کرد و به تنها مشتری باقی‌مانده رو کرد و گفت: «زودتر نوشیدنت را تمام کن، لوکو<sup>۵</sup>. می‌خواهم ببندم.»

1. Schneider
2. Chichin
3. Almirante Brown
4. Pinzón
5. Loco

ناتالیثیو باراگان<sup>۱</sup> مشروبش را سرکشید و تلوتلوخوران بیرون رفت. وقتی به بیرون کافه پا گذاشت، با آرامش کامل و بی هیچ دغدغهی خاطر یک بار دیگر از وسط خیابان که در آن ساعت شب بیشتر شبیه پیست مسابقه‌ی اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها بود رد شد و با این کار معجزه‌ی پیش‌پافتاده‌ی روزمره را کامل کرد و بعد، انگاری روی عرشه کشتی‌ای بی‌لنگر در دریای پرتلاطم راه می‌رود، با گام‌های نامتعادل مسیر براندسن<sup>۲</sup> را به سوی دارسنای جنوبی<sup>۳</sup> در پیش گرفت.

به پدرو دو مندوثا<sup>۴</sup> که رسید، به نظرش رسید که انگاری آب ریاجوئه‌لوه آنجا که نور چراغ قایق‌ها را منعکس می‌کرد خون‌آلود است. سرش را بلند کرد و بالای دکل‌ها هیولای آتشی را دید که پیکرش را تا دهانه‌ی ریاجوئه‌لوه بر فراز آسمان گسترده بود، و در آنجا انتهای دم فلس‌دار غول‌آسایش از نظر محو می‌شد.

دیوار حلبی را چنگ زد، چشمانش را بست، و بی‌حرکت ماند؛ ترس برش داشته بود. پس از لحظاتی تفکر آشفته که ضمن آن سعی می‌کرد ناشیانه از میان قلوه‌سنگ‌ها و هرزه‌علف‌هایی که از هر طرف راه را بر مغز او بسته بودند برای آن راهی پیدا کند، دوباره چشم‌هایش را باز کرد. ولی باز هم، حالا واضح‌تر، اژدها را دید که آسمان نیمه‌شب را می‌پوشاند - افعی خشمگین گرگرفته و خون‌رنگ در متن ظلمانی‌ای همچون مرکب چین. وحشت‌زده بود.

خدا را شکر، کسی، که شاید ملوانی بود، از راه رسید.

باراگان با صدایی مرتعش جلوی او را گرفت. «ببخشید...»

1. Natalicio Barragan

2. Brandsen

3. Darsena sur

4. Pedro de Mendoza

۵. Riachuelo: رودی به طول ۶۴ کیلومتر که مرز جنوبی ناحیه‌ی فدرال بوئنوس آیرس را تشکیل می‌دهد - م.

مرد با خوش‌قلبی‌ای که مردمان پاکدل در برابر مستان نشان می‌دهند پرسید: «چی شده؟»

«آنجا.»

مرد در جهتی که لوکو باراگان نشان می‌داد نگاه کرد.

در حالی که با دقت نگاهش را به آن طرف دوخته بود دوباره پرسید:

«چی هست؟»

«اون!»

ملوان پس از اینکه مدت نسبتاً درازی با دقت آن قطعه از آسمان را بررسی کرد، با لبخندی مهربان بر لب، به راهش ادامه داد. لوکو همان‌جا ایستاد و او را از پشت نگاه می‌کرد. بعد برگشت و دوباره به دیوار حلبی تکیه داد، چشم‌هایش را بست و با تمرکزی که از او می‌گریخت به فکر فرو رفت. وقتی یک بار دیگر چشمانش را باز کرد، وحشتش بیشتر شد: حالا هیولا از دهان‌های سرهای هفت‌گانه‌اش آتش می‌بارید. باراگان از هوش رفت. چون دوباره به خود آمد، صبح شده بود و او هنوز در پیاده‌رو افتاده بود. سحرخیزترین کارگران به سر کار می‌رفتند. بی‌آنکه آن خواب و خیال را هیچ‌به‌یاد بیاورد، سست و بی‌حال برخاست و به اتاقش در پانسیون شبانه‌روزی رفت.

حادثه‌ی دوم به مرد جوانی مربوط می‌شود به نام ناچو ایثاگوییره<sup>۱</sup>. او از تاریکی زیر درختان خیابان لیبرتادور<sup>۲</sup> شورولت اسپورت بزرگی را تماشا می‌کرد که ترمز کرد و متوقف شد؛ دو نفر از آن پیاده شدند - مردی به نام روبن پرث نسیف<sup>۳</sup>، رئیس‌بنگاه معاملات املاک پرناس<sup>۴</sup>، و آگوستینا ایثاگوییره<sup>۵</sup>، خواهر ناچو.

1. Nacho Izaguirre
2. Libertador
3. Rubén Pérez Nassif
4. Perenas
5. Augustina Izaguirre



ساعت در حدود دو بامداد بود. آن‌ها وارد یکی از خانه‌های آپارتمانی شدند. ناچو تقریباً تا ساعت چهار در موضع دیده‌بانی‌اش ماند، و بعد به طرف بلگرانوا<sup>۱</sup>، به احتمال زیاد برای رفتن به خانه، به راه افتاد. شانه‌هایش پایین افتاده بودند و سرش را خم کرده بود و دست‌هایش را در جیب‌های شلوار جین رنگ‌ورورفته‌اش فرو برده بود و می‌رفت.

در همین حال، در زیرزمین هول‌انگیز پایگاه پلیس در خارج شهر، مارسلو کارانثا<sup>۲</sup>، بیست و سه ساله، متهم به عضویت در یک گروه چریکی، پس از اینکه چندین روز او را شکنجه کردند و سرانجام در گونی فرو بردند و زیر ضربات متعدد قرار دادند، در حال مرگ بود.

شاهد، شاهد ناتوان،

برونو این کلمات را با خود می‌گفت و در این حال در نقطه‌ای در جاده‌ی کاستانرای<sup>۳</sup> جنوبی ایستاده بود، جایی که پانزده سال پیش مارتین گفته بود: «من وآله‌خاندرای اینجا بودیم.» انگاری همین آسمان انباشته از ابرهای توفان‌زا و همین گرمای تابستانی او را بی‌آنکه خود بداند به‌طور اسرارآمیزی به این مکان که از آن روز به بعد نگاهی به آن نینداخته بود آورده بودند. انگاری احساساتی که از اعماق وجودش سرچشمه می‌گرفتند می‌خواستند به سطح بیایند، از گوشه‌ای در عمق روحش راه به بیرون باز کنند، و برای این منظور به مکان‌ها، یادمان‌هایی از گذشته، نیاز داشت تا احساس کند که گویی بار دیگر از این نقاط دیدن می‌کند، گرچه بی‌آنکه به‌درستی دریابد چه چیزی عایدش می‌شود یا چه چیزی را از دست می‌دهد. و پیش خود غصه می‌خورد که مگر راست نیست که هیچ‌چیز نمی‌تواند دوباره به حال اول برگردد؟ آخر ما دیگر آن‌طور نیستیم که آن‌وقت بودیم. بر روی خاک و سنگ آن بناهای

1. Belgrano
2. Marcelo Carranzo
3. Costanera

باستانی که آتش‌سوزی و جنگ آن‌ها را با خاک یکسان کرد بناهای تازه سر بر کرده‌اند، همچنین بر روی بازمانده‌های فرسوده از گذشت ایام، که از ساکنان آن‌ها جز خاطراتی درهم یا سرگذشتی در دست نیست، بعد هم این خاطرات خود در زیر غبار روزگار مدفون می‌شوند و جای خود را به شور و هیجان‌ها و تیره‌روزی‌های تازه می‌دهند: همچون سیه‌روزی جوانانی چون ناچو، شکنجه و مرگ بی‌گناहانی مانند مارسلو.

به دیوار کوتاه تکیه داده بود، به تپش آهنگین رودخانه گوش می‌داد، و همچون دفعه‌های گذشته از میان دود - مه به بوئوس آیرس، به نیم‌رخ آسمان خراش‌های آن در متن آسمان شامگاه، نگاه می‌کرد.

کاکایی‌ها مثل همیشه می‌آمدند و می‌رفتند و شاهد بی‌تفاوتی ظالمانه‌ی نیروهای طبیعت بودند. و حتی امکان داشت آن روز که مارتین درباره‌ی عشقش به آله‌خاندرا با او صحبت می‌کرد نوزادی که پرستارش او را در کالسکه می‌برد و اکنون برونو او را به یاد می‌آورد خود مارسلو بوده باشد. و اینک در آن حال که جسد پسر کم‌روی بی‌پناه در درون یک سلول سیمانی افتاده بود، یا تنها خاکستری در کف کوره‌ای از او به جای مانده بود، همان کاکایی‌ها در همان آسمان همان هنرنمایی آبا و اجدادی را اجرا می‌کردند. و چنین بود که همه‌چیز گذشت، همه‌چیز از یاد رفت، و در این حال موج‌های رودخانه همچنان به ضربه‌های آهنگین خود به سواحل شهر بی‌نام ادامه می‌دادند.

نوشتن، دست‌کم، چیزی را ماندگار می‌سازد: عشقی را، عملی قهرمانانه را، مثل عمل مارسلو، یا یک لحظه شور و جذبۀ را. گامی نزدیک شدن به مطلق است. یا شاید (پیش خود می‌گفت، آن تردید مخصوص او که می‌خواست از خود پرده بردارد، آن صداقت بیش از حد که او را دودل می‌کرد، و بنابراین چنان بی‌توش‌وتوان می‌ساخت)، شاید نوشتن برای کسانی چون او که توانایی اعمال قهرمانی و شورانگیز را نداشتند ضرورتی بود، زیرا آن جوانی که یک روز در وسط میدانی در پراگ خودسوزی کرد،

و چه گوارا، و مارسلو کارائتا - هیچ‌یک از آن‌ها نیازی به نوشتن نداشتند. لحظه‌ای در این فکر فرو رفت که شاید نوشتن کاری بود که افراد ناتوان به‌جای عمل به آن روی می‌آورند، شاید آخرین راه چاره‌ی ناتوانان بود. آیا جوانانی که به ادبیات پشت می‌کردند راست نمی‌گفتند؟ نمی‌دانست، موضوع خیلی بغرنج بود، زیرا در آن صورت، بنا به گفته‌ی ساباتو، آدم باید موسیقی و کم‌وبیش سراسر دنیای شعر را نیز انکار می‌کرد، چون نه موسیقی و نه شعر در واقع برای پیش بردن آن انقلابی که جوانان تشنه‌اش بودند کاری نمی‌کردند. و از این گذشته، هیچ شخصیت حقیقی‌ای پیکره‌ای نیست که از میان کلمات سر راست کرده باشد - شخصیت‌های حقیقی از گوشت و خون، از رؤیا، امید و ترس، و دلشوره‌های واقعی ساخته می‌شوند و به‌شکلی پیچیده و نامفهوم به ما امکان می‌دهند در هنگامه‌ی این زندگی پرآشوب و فتنه معنایی برای هستی پیدا کنیم، یا دست کم از دور نگاهی به آن بیندازیم. یک بار دیگر، همچون بارهای دیگری در عمر درازش، احساس کرد نیاز به نوشتن دارد، هرچند نمی‌توانست دریابد که این نیاز از دیدن ساباتو در نبش خیابان گیدو و خیابان خونین سرچشمه می‌گرفت. ولی در همین حال با عجز و ناتوانی دیرین خود در برابر عظمت هستی روبه‌رو شد. کائنات بسی پهناور است. بلاها و مصیبت‌ها، عشق‌ها و جدایی‌ها، فرصت‌های سوخته، امیدها و مرگ‌ها در نظر او بس بزرگ و فراتر از هر حد و مرزی جلوه کردند. درباره‌ی کدام‌یک می‌توانست چیزی بنویسد؟ از میان آن همه رویدادهای بی‌شمار کدام‌ها اساسی‌تر بودند؟ یک نفر به مارتین گفته بود که ممکن است بلایی در کشوری دور دست اتفاق افتاده باشد، و با این همه آن بلا و مصیبت برای کسی که در اینجا زندگی می‌کند معنایی نداشته باشد: برای پسری که آنجا ایستاده، برای آله‌خاندرا، و حتی برای خود او. ولی ناگهان نغمه‌سرایي ساده‌ی یک پرنده، قیافه‌ی مردی رهگذر و رسیدن یک نامه چیزهایی می‌شوند که به‌راستی و واقعاً وجود دارند، و برای فردی خاص اهمیتی دارند که یک همه‌گیری وبا در هندوستان ندارد. نه، این بی‌تفاوتی نسبت به مردم جهان

نبرد، خودخواهی نبود، دست کم برای او نبود: موضوع ظریف‌تر از این بود. چه وضعیت عجیبی می‌شد وضعیت انسان، اگر چنین رویداد تکان‌دهنده‌ای واقعیت نداشت! پیش خود گفت در این لحظه که کودکان معصوم زیر بمب‌های ناپالم می‌میرند و خاکستر می‌شوند ابتدال نفرت باری نبود نوشتن درباره‌ی مشتی آدم در یک گوشه‌ی دیگر جهان؟ شکسته‌دل و غمگین دوباره کاکایی‌ها را بر فراز آسمان تماشا کرد. ولی فکر خود را تصحیح کرد: نه. هر شرح احوالی، هر سرگذشتی از امیدها و نومیدی‌های یک انسان، مثلاً نوجوان ساده و بی‌پیرایه‌ی ناشناسی، می‌تواند برای پرده برداشتن از معنای هستی، یا حتی به‌نحوی برای دل‌داری دادن به آن مادر ویتنامی که در سوگ فرزند خاکسترشده‌اش می‌گرید، به کار آید. البته فقط صداقت او سبب می‌شد که قبول کند (یا نگران باشد) که آنچه خودش می‌توانست بنویسد هرگز به چنان اوجی راه نمی‌یافت. ولی حداقل خلق یک شاهکار امکان‌پذیر بود، و کسان دیگری می‌توانستند به آنچه او در توان خود نمی‌دید دست یابند. از کجا معلوم، شاید خود او هم می‌توانست. نوشتن درباره‌ی بعضی نوجوانان – کسانی که بیش از همه در این دنیای سنگ‌دل آزار می‌بینند، کسانی که بیش از همه سزاوارند که کسی قصه‌ی رنج و دردشان و هر گونه معنای آن را، اگر اساساً معنایی داشته باشد، به روی کاغذ آورد. ناچو، آگوستینا، مارسلو. ولی درباره‌ی آن‌ها چه می‌دانست؟ به‌زحمت می‌توانست از ویرای تاریکی‌های پرابهام، رویدادهای معنی‌دار محدود در زندگی شخصی، خاطرات مبهم از کودکی و نوجوانی خود، و راه غم‌باری که عواطف خود او در پیش گرفته بودند چیز قابل توجهی تشخیص دهد.

همه‌چیز به کنار، او واقعاً چی می‌دانست – نه لزوماً درباره‌ی مارسلو کارائتا یا ناچو ایثاگوییره، بلکه حتی برای مثال درباره‌ی ساباتو که پنجاه سال یا بیشتر یکی از نزدیک‌ترین دوستان برونو بود؟ بی‌نهایت زیاد، و در عین حال بی‌نهایت کم. گهگاه احساس می‌کرد که انگاری ساباتو پاره‌ای از روح خود او است، پاره‌ای از جان او، و او تقریباً به‌طور کامل هر آنچه را ساباتو

در لحظه‌های خاص، در حوادث معینی، احساس کرده بود می‌توانست در نظر مجسم کند. ولی ناگاه همه‌چیز تیره و تاریک شد و تنها در پرتو اخگری که فقط یک لحظه در چشم مرد دیگر می‌درخشید این فرصت را به دست می‌آورد که حدس بزند در اعماق روح آن مرد چه می‌گذرد. ولی همواره حدس و گمان بود، همان حدس و گمان خطرخیزی که ما با اطمینان به دنیای اسرارآمیز دیگران نسبت می‌دهیم. برای مثال، او درباره‌ی چگونگی رابطه بین ساباتو و ناچو ایثاگوییره‌ی جوان، تندخو، و آتشین مزاج، و بالاتر از همه بین ساباتو و خواهر معماگونه‌ی ناچو، چه چیزی می‌دانست؟ تا آنجا که به رابطه‌ی ساباتو با مارسلو مربوط می‌شد، برونو البته می‌دانست چطور مارسلو در زندگی او ظاهر شد: از سلسله حوادثی ظاهراً تصادفی و پیش‌بینی نشده، از همه‌ی این‌ها، خبر داشت. گرچه، خود ساباتو همیشه می‌گفت این فقط ظاهر قضیه بوده است. بالاخره برونو حتی می‌توانست از هم پاشیدن ساباتو و مرگ مارسلوی بینوا را زیر شکنجه در نظر مجسم کند، یا استفراغ خشم‌آلود و دردناک ناچو را که (گویی) روی خواهرش بالا می‌آورد، همه‌ی این‌ها را که حوادثی بودند به هم پیوسته و درهم‌گرفته به کمک رشته‌ای، اصل اخلاقی‌ای، چنان نیرومند که طرح اسرارآمیز یکی از آن سوگ‌نامه‌ها را می‌ساخت که چون استعاره‌ای برای سرنوشت بشر در همه‌ی دوره‌ها، در دوره‌هایی این چنین، به کار می‌آیند - سوگ‌نامه‌ای که بر همه‌چیز مهر باطل می‌زند. آری، می‌توانست همه را در نظر مجسم کند.

رمانی درباره‌ی رفتن به جست‌وجوی مطلق، درباره‌ی آن جنون و شیدایی که البته نوجوانان گرفتار آن‌اند، ولی بزرگسالان پا به سن گذاشته، مردان و زنان جاافتاده‌ای که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از انسان بودن خود بگذرند نیز به آن دچار می‌شوند: مردان و زنانی که در گنداب گل و کثافت فرو رفته‌اند و فریاد نومیدی سر می‌دهند، یا بر اثر پرتاب بمب در گوشه‌ای از جهان می‌میرند. قصه‌ای درباره‌ی جوان‌هایی مثل مارسلو و ناچو و درباره‌ی هنرمندی که در نقطه‌ای از نمان‌خانه‌ی روح خود احساس می‌کند چیزی

بی‌قرار می‌جنبد - موجوداتی (تا حدی به اطراف خود نظر کرد و تا اندازه‌ای در ژرفای دل و جان خویش سر فرو برد) که ابدیت را، مطلق را طلب می‌کنند. تا شهادت شهیدان در هنگامه‌ی فریاد و آشوب و هرج و مرج گم نشود، بلکه به دل و جان انسان‌های دیگر برسد تا آن‌ها را تکان دهد و رستگار سازد. کسی شاید همچون ساباتو در صف مقدم آن سپاه پر از نوجوانان سرسخت ایستاده است و بر آن فرمان می‌راند، نه تنها به سبب عطش سیری‌ناپذیر خود برای مطلق بلکه به سبب دیوهایی که از غارهای تاریک روح خودش او را آزار می‌دهند، به سبب شخصیت‌هایی که زمانی در کتاب‌هایش ظاهر شدند و هنوز احساس می‌کنند پیام‌آورشان با ناتراشیدگی یا ترس خود به آن‌ها خیانت کرده است؛ و ساباتو، خود، شرمسار است که پیش از آن موجوداتی که پذیرای مرگ بودند زیسته است، یا آن‌ها را به علت عشق یا نفرتشان یا دل‌مشغولی‌شان به پرده برداشتن از راز هستی کشته است. و شرمنده است نه تنها برای اینکه بعد از آن‌ها زنده مانده است، بلکه از آن رو که با فرومایگی زنده مانده است و مرگ آن‌ها را با واکنشی نه‌چندان گرم پاسخ داده است. بی‌زاری و اندوه همراه با موفقیت.

آری، چه می‌شد اگر دوستش می‌مرد و او، برونو، نوشتن قصه را به عهده می‌گرفت. اگر او آن‌چنان نبود که بدبختانه خود را نشان می‌داد: آدمی ضعیف، مردی بی‌اراده، انسانی با نیت‌های پاک ولی وامانده از عمل.

یک بار دیگر سرش را بلند کرد و کاکایی‌ها را در آسمان - آسمان در حال فرو پاشیدن - دید. شیخ تار آسمان خراش‌ها در متن شکوه بنفش‌رنگ آسمان، برج‌هایی از دود، و اندک‌اندک ارغوانی غم‌بار طبیعت پیش از آنکه شب جامه‌ی عزا به تن کند. شهر می‌مرد، مردی که جوشان و پرخروش زنده بود اینک در سکوتی عمیق، تنها، در انزوا، غرق در اندیشه داشت می‌مرد. شب که از راه می‌رسید، سکوت عمیق‌تر می‌شد؛ روز همواره به این شکل به طلایه‌داران تاریکی خوشامد می‌گفت.

و این چنین روزی دیگر در بوئنوس آیرس به سر آمد، روزی برای همیشه برگشت‌ناپذیر، که به همین اندازه نیز او را به پایان عمر خودش نزدیک کرد.

اعترافات، گفت‌وگوها، و دوسه تایی رؤیا که پیش از آن حوادث اتفاق افتادند، و می‌توانستند مقدمه‌ی آن‌ها باشند، هرچند نه همیشه واضح و خالی از ابهام. قسمت اصلی بین اول و آخر سال ۱۹۷۲ اتفاق می‌افتد. ولی رویدادهای قدیمی‌تری هم هستند که در لاپلاتا، در پاریس پیش از جنگ، در روخاس و در کاپیتان الموس اتفاق افتاده‌اند (این شهرهای اخیر در استان بوئنوس آیرس واقع‌اند).

## دلگرمی‌هایی برای برونو

من رمان را برخلاف میلم چاپ کردم. حوادث (نه حوادث مربوط به نشر بلکه چیزهایی دیگر، مسائلی پیچیده‌تر) بعداً بدگمانی‌های غریزی مرا تأیید کردند. باید سال‌ها بار دشنام و نفرین را به دوش کشیده باشم. سال‌های زجر و آزار. هیچ نمی‌توانم به‌روشنی برایت توضیح دهم که چه نیروهایی علیه من عمل می‌کردند، ولی شکی نیست که نیروهایی بیرون از قلمرو نابینایان بودند، و در این ده سال زندگی مرا جهنمی کرده‌اند که من مجبور بوده‌ام هر روز صبح که بیدار می‌شوم خودم را دست‌وپا بسته تسلیم آن کنم؛ انگاری کابوسی وارونه بود که آدم باید با وضوح بیداری و با نومیدی کسی که می‌داند هیچ راهی برای رهایی از آن ندارد آن را احساس و تحمل کند. و آنچه وضع را از بد بدتر می‌کرد این بود که باید ترس و وحشت را پیش خود نگه دارم و بروز ندهم. به‌آسانی می‌توان درک کرد که چطور شد که مادام نورمان<sup>۱</sup> وقتی ترجمه‌ی کتاب را خواند وحشت‌زده از پاریس برای من نوشت:

*“Que vous avez touché un sujet dangereux! J’espère, pour vous, que vous n’y touchez jamais!”*<sup>۲</sup>

چقدر احمق بودم، و چه ضعیف!

1. Norman

۲. [فرانسه] چطور جرأت کردید به این موضوع خطرناک بپردازید! امیدوارم دیگر هیچ‌وقت طرف آن نروید - م.



در ماه مه ۱۹۶۱،<sup>۱</sup> ژاکوبو موچنیک<sup>۲</sup> به خانه‌ی من آمد تا نسخه‌ی اصلی را که وعده کرده بودم به‌زور از من بگیرد (کلمه‌ی مناسب دیگری برای بیان موضوع به نظر نمی‌آید). من داشتم آن صفحه‌ها را که تا حد زیادی با ترس و لرز نوشته بودم توی بغلم می‌فشردم؛ انگاری غریزه‌ام به من هشدار می‌داد که با انتشار آن‌ها خودم را در معرض چه خطراتی قرار می‌دهم. حتی از این هم بالاتر - و این را تو خودت می‌دانی - نمی‌دانم چند بار به خودم گفته بودم که باید «گزارش درباره‌ی نابینایان»<sup>۳</sup> را از بین ببرم، و به همین دلیل در چند مورد قسمت‌هایی از آن و حتی کتاب‌هایی را که نشانی از آن داشتند سوزانده بودم. چرا؟ هیچ‌وقت نفهمیده‌ام چرا. همیشه عقیده داشته‌ام، و به همین دلیل علناً اعلام کرده‌ام، که همواره تمایل به خودکشی داشته‌ام، و تمایلی مشابه در سراسر عمرم مرا بر آن داشته است که قسمت اعظم نوشته‌هایم را بسوزانم. منظورم رمان است. از من فقط دو رمان منتشر شده است، و از این دو فقط *تونل*<sup>۴</sup> را با دل و جان به دست ناشر سپرده‌ام، به این دلیل که در آن زمان هنوز تا حدی درباره‌ی برخی مسائل ساده‌اندیش بودم یا به این سبب که غریزه‌ی حب ذاتم به حد کافی قوی نبود، یا شاید هم به این علت که در آن کتاب من هنوز به عمق آن قاره‌ی ممنوع رخنه نکرده بودم: فقط یک چهره‌ی معماگونه (معماگونه برای من) وجود داشت که به‌طور نامحسوسی به موضوع اشاره می‌کرد، آن‌طور که مثلاً یک نفر ممکن است در رستوران حرفی بزند که کاملاً مهم باشد ولی صدایش در همه‌ی رستوران یا در گفت‌وگوی به‌ظاهر با اهمیت دیگری گم شود.

به هر حال، من آن روز، روزی که به‌علت اینکه به روز تولدم مربوط است آن را کاملاً به یاد دارم، نسخه‌ی اصلی را به موچنیک ندادم. به این ترتیب،

۱. این تاریخ با زمان انتشار رمان *درباره‌ی قهرمانان و گورها*، اثر دیگر همین نویسنده، تطبیق می‌کند. این رمان را همین مترجم به فارسی برگردانده است - م.

2. Jacobo Muchnik

۳. اشاره به فصلی است به همین نام در کتاب *درباره‌ی قهرمانان و گورها* - م.

۴. رمانی از همین نویسنده که با ترجمه‌ی همین مترجم انتشار یافته است - م.

آن روز او موفق نشد به رمان دست یابد، ولی وعده‌ی مرا با خود برد؛ آن روز، در حضور چند تن از رفقاییم که جانب او را گرفتند، قول دادم تا یک ماه بعد آن را برگردانم، و در این مدت فرصت داشتم که بعضی قسمت‌ها را بازنویسی کنم. این راهی بود برای استفاده از زمان، فرصتی برای حفظ رمان از افتادن در میان چرخ‌دنده‌های ماشین چاپ.

در ۲۴ ژوئن، مोजنیک به من زنگ زد تا وعده‌ام را به یادم بیاورد. خجالت می‌کشیدم که زیر قلمم بزنم، شاید هم ضمیر خودآگاهم بر غریزاهم، که بدگمانی‌هایش بیهوده به نظر می‌رسید، پیروز شده بود. بنابراین، به فشار دوستانه‌اش تسلیم شدم - مثل این بود که برای خودم عذری می‌آوردم، انگاری به خود می‌گفتم: «می‌بینی (این را به کی می‌گفتم؟)، من دیگر هیچ مسئولیتی در این قضیه ندارم.» و به او گفتم همان روز دست‌نوشته را برایش خواهم برد. زنی که در اتاق بود (و از او با حرف اول نامش ام. یاد می‌کنم) این را که شنید پرسید مگر فراموش کرده‌ام که امروز روز تولدم است و عده‌ای از دوستان مثل همیشه به خانه‌ام می‌آیند. سالروز تولدم! این آخرین چیزی بود که باید به من می‌گفتند تا مرا به کلی از کاری که در پیش داشتم برحذر دارند. ولی من چیزی نگفتم. وقتی به دنیا آمدم، مادرم ناخوش بود. در نتیجه، تولدم در سوم ژوئیه به ثبت رسید، مثل اینکه واقعاً نمی‌توانستند زودتر برای این کار به دفتر ثبت احوال مراجعه کنند. در نتیجه، من هیچ‌وقت به یقین نمی‌دانستم که در ۲۳ یا ۲۴ ژوئن به دنیا آمده‌ام. بعداً یک روز سعی کردم مادرم را وادار کنم به حافظه‌اش فشار آوردم و روز تولد مرا به یاد آورد، و او اقرار کرد که درست در هنگام غروب آفتاب بود و مردم بیرون خانه آتش‌بازی می‌کردند.

«پس دیگر جای شکی نیست - بیست و چهارم، روز عید سن‌خوان! باید آن روز باشد.»

مادرم سر تکان داد.

«در بعضی جاها شب قبل آتش بازی می کنند.»

آن تردید همیشه مرا آزار می داد؛ و همین نامطمئن بودن مرا از اینکه زایجه‌ی دقیقی داشته باشم باز می داشت. باز هم در این باره از او پرس و جو کردم، چون شک کرده بودم که چیزی را از من پنهان می کند. چطور می شود که مادری روز تولد پسرش را به یاد نیاورد؟

در عمق نگاهش چشم می دوختم، ولی او همواره با تردید به من جواب می داد.

چند سالی از مرگ او گذشت تا من ضمن خواندن یکی از کتاب‌های مربوط به علوم غریبه دریافتم که بیست و چهارم ژوئن روز بدشگونی است، چون یکی از روزهایی است که در آن ساحرگان گرد هم می آیند. مادرم آگاهانه یا ناخودآگاه سعی کرده بود آن تاریخ را انکار کند، هرچند واقعیت ساعت شوم - غروب آفتاب - را نمی توانست حاشا کند.

این تنها نشانه‌ی نامیمونی نبود که با تولد من مربوط می شد. برادر بلافاصله پیش از من در دو سالگی به تازگی مرده بود. و نام او را روی من گذاشته بودند! سراسر عمرم مرگ آن کودک که همانم من بود فکر و ذکر مرا به خود مشغول کرده است؛ و گویی این هم کافی نبود، همیشه از او با احترام یاد می کردند، تقریباً در حد قدیسان - زیرا به قول مادرم و همچنین دونیا ائولوجیا کارانثا<sup>۱</sup> که هم بهترین دوست مادرم و هم خویشاوند دون پانچو سی پرا<sup>۲</sup> بود «آن کودک نمی توانست زنده بماند.» چرا نمی توانست؟ همواره پاسخ‌های مبهمی به من می دادند، راجع به چشم‌هایش، حالت چشم‌ها، یا درباره‌ی هوش بدشگونش می گفتند. ظاهراً هنگام ولادت خال یا نشانه‌ای مثل آن روی بدن داشت. بسیار خوب، ولی چرا آن‌ها این اندازه ابله بودند که اسم او را روی من بگذارند؟ گویی نام خانوادگی بس نبود، که مأخوذ از

1. Dona Eulogia Carranza

2. Don Pacho Sierra

ساتورن<sup>۱</sup> بود، و فرشته‌ی انزوا در قبلا<sup>۲</sup>، شیخ ابلیس برای بعضی معتقدان به علوم خفیه، سبت<sup>۳</sup> ساحرگان.

به ام. به دروغ گفتم: «نه، روز تولدم یادم نرفته. زود برمی‌گردم.»  
اواخر بعدازظهر آن روز، اتفاقی افتاد که تا حدی خیال مرا راحت کرد. قصه را که به صورت دست‌نوشته‌ای کمی آشفته و به هم ریخته بود در یک سلسله پوشه جلد کرده بودم و وقتی آن را به مویچنیک دادم بهش گفتم می‌خواهم آخرین آن‌ها را نگه دارم تا آخرین اصلاحات را در آن به عمل آورم. خیلی عصبانی شد؛ گفتم مسخره‌بازی درنیاور. استدلال کرد که در عمرم هیچ چیز چاپ نمی‌کردم اگر می‌خواستم این جوروی کار کنم، این طوری کارم به هیچ جا نمی‌رسید. باشد، سرانجام موافقت کردم، ولی ازش پرسیدم اشکالی ندارد که صفحاتی چند را اینجا و آنجا اصلاح کنم. نمی‌توانست مخالفت کند. و چنین شد که روی یکی از میزهای نمونه‌خوانی تصادفاً آخرین پوشه را، آنجا که دانل<sup>۴</sup> می‌خواست گوشت تن لا بایه<sup>۵</sup> را بکند، باز کردم. شروع کردم به حک و اصلاح صفت‌ها و قیدها. صفت‌ها اسم‌ها را توصیف می‌کنند و قیدها صفت‌ها را – نیمه طعن‌آمیز، نیمه غمزده با خود گفتم توصیف‌کننده‌های توصیف‌کننده‌ها، و کلاس دستور زبانی را که خیلی پیش‌ترها در جایی گذرانده بودم به یاد آوردم. آدم باید با چه دردسری به یک اسب، درخت، آدمی مرده رنگ مناسب آن‌ها را نسبت دهد. و بعد هم‌هی آن صفت‌ها را پاک کند تا آن اسب، درخت و آدم مرده را چنان خشک و خشن، چنان برهنه، بی زیور و پیرایه برجای گذارد که گویی صفت‌ها و

۱. Saturn: خداوند خرمن است نزد رومیان باستان – م.

۲. کابالا یا کابال یا قباله یا قبلا، در عبری به معنی سنت و روایت، شرح و تفسیر رمزی تورات در نزد یهودیان است – م.

۳. Witches' Sabbath: گردهمایی شبانه ساحران که طبق افسانه و روایت از نیمه قرن چهاردهم برگزار می‌شده است، و نام آن احتمالاً از سبت یهودیان، یعنی آخرین روز هفته در نزد ایشان گرفته شده است – م.

4. Danel

5. La Valle

قیدها صورتک شرم‌آوری بودند که قیافه‌ی آنها را تغییر می‌دادند یا پنهان می‌کردند. این کار را بی‌آنکه عقیده‌ای به آن داشته باشم انجام می‌دادم - هیچ صفحه‌ای معنایی بیش از صفحه‌ی دیگر نمی‌داد، همه نارسا و ناپخته بودند، بی‌شک به این علت که وقتی من قصه می‌نویسم نیروهایی درونی مرا وادار به این کار می‌کنند، قلم را روی کاغذ جلو می‌برند، و نیروهایی دیگر جلوی دستم را می‌گیرند و مانع پیشرفتم می‌شوند. این ناهمواری‌ها، این سنگلاخ‌ها که هر خواننده‌ی درس خوانده‌ای به‌وضوح متوجه آن‌ها می‌شود از کجا می‌آیند؟

خسته و دل‌زده پوشه را بستم و به نمونه‌خوان برگرداندم.

بیرون آمدم. روز سرد و دلگیر و غم‌باری بود. باران ریزی می‌بارید. هنوز کمی وقت داشتم. به سرم زد که از طرف خوانِ دِ گارای به پارک لوس پاتریثیوس بروم. از وقتی پسر بچه‌ای بیش نبودم و تازه از شهرستان زادگاهم به بوئنوس آیرس آمده بودم، آنجا را ندیده بودم. یکهو یادم آمد که در آن شب اول من در خانه‌ای واقع در خیابان اچاگوئه خوابیده بودم، خیابانی که به نام همان اچاگوئه‌ای که در لژیون لا بایه اسمش می‌آید نام‌گذاری شده است. آیا به‌طور مبهم معنی‌دار نبود که من همین حالا به یاد این موضوع بیفتم، یعنی وقتی که تازه کار اصلاح صفحه‌ی مربوط به لژیون را تمام کرده بودم و داشتم از آن حوالی که از بچگی‌ام تا کنون گذرم به آنجا نیفتاده بود می‌گذشتم؟

به پارک رسیدم و تصمیم گرفتم بروم تو و در میان درختان قدم بزنم. نم‌باران که جای خود را به شرشر باران داد، در دهکده‌ی کوچک روزنامه‌فروشی که در پارک بود پناه گرفتم، و در آن حال که منتظر بند آمدن باران بودم صاحب دهکده را نگاه می‌کردم که از کوزه‌ی سفالی کوچکی ماته<sup>۱</sup> می‌نوشید. مردی بود که باید در جوانی اش آدمی قوی بوده باشد.

۱. mate، نوشیدنی‌ای شبیه چای که در آمریکای جنوبی می‌نوشند - م.

پهنای پشتش بر اثر گذشت سالیان عمر خمیده بود. مویش سفید بود، ولی نگاهش به یک کودک می‌برد. بالای دریچه‌ی کوچکی یک تابلو بود که رویش با دستخطی ناشیانه نوشته بودند:

### سی. سالرنو روزنامه‌وسیگار

توی دکه بچه‌ای هفت هشت ساله و سگ ولگرد قهوه‌ای‌رنگی با خال‌های سفید به هم چپیده بودند. به گمانم در پاسخ به محبت متواضعانه‌ی مرد از او پرسیدم آیا پسر بچه فرزند یا نوه‌ی او است. جواب داد: «نه‌خیر، آقا. این پسر رفیق من است. اسمش ناچو است. هر از چند گاهی می‌آید به من کمک کند.»

پسرک آن‌قدر شبیه ون‌گوگ با گوش بریده‌اش بود که می‌توانست پسر خود او باشد، و با همان چشمان رازآمیزی که به سبزی می‌زد مرا نگاه می‌کرد. پسرک یک‌جوری مرا به یاد مارتین نیز انداخت، ولی مارتین شورشی و طغیانگر، بچه‌ای که بهش می‌آمد وقتی بزرگ شود یک روزی یک بانک یا انبار را منفجر کند، قیافه‌ی جدی و گرفته‌اش بیشتر به چشم می‌زد چون هنوز سنی نداشت.

[برونو پیش خود و خطاب به زمان گفت همانی که هستی در کودکی بچه‌ها بمان. آن‌ها را می‌دید که در گوشه‌ی خیابانی دور هم جمع شده‌اند. در گوش هم پیچ‌پیچ‌هایی می‌کنند که برای بزرگسالان بی‌معنی است. چه بازی‌ای می‌کردند؟ فرفره‌بازی، تیله‌بازی یا گرگم‌به‌هوا نبود. کجا بودند آن ورق‌های بازی که او به یادشان می‌آورد؛ حالا همه‌چیز فرق کرده، هرچند شاید در پس ظاهر همان باشد. بزرگ می‌شدند، با رؤیاهای خود بزرگ می‌شدند، عاشق می‌شدند، بر سر معنای زندگی بحث‌های پرشور می‌کردند؛ زن‌هاشان کسل‌کننده و مبتذل می‌شدند، خودشان به سراغ کافه‌ی قدیمی یا میخانه‌ی قدیمی می‌رفتند تا با رفقای قدیم (که اکنون مویشان خاکستری بود و خودشان چاق، طاس، شکاک بودند) پیاله‌ای بزنند، و بعد بچه‌هاشان

نیز عروسی می‌کردند، و آن‌گاه لحظه‌ی مرگ می‌رسید، آن لحظه‌ی یگانه‌ای که باید با این دنیای درهم‌برهم و آشفته وداع کنند - یکه و تنها، یک‌یک آن‌ها. یک نفر (شاید پاوزه<sup>۱</sup> بود؟) گفته بود خیلی غم‌انگیز است که پیر شوی و تازه بخواهی سر از کار جهان درآوری. و در زمهری آن مردان، از میان سالخوردگان، شاید کسانی مثل او، مثل برونو، باشند و همه‌چیز از نو شروع شود - همان مشاهدات، همان افکار، دقیقاً همان غم و اندوه. آن چشم دوختن به بچه‌هایی که معصومانه در پیاده‌رو بازی می‌کنند - یکی از آن‌ها، شاید مثل ناچو، حالا از پشت دکه‌ی روزنامه‌فروشی با نگاهی جدی و پرمزوراز به این ناشناس نگاه می‌کرد، انگاری تجربه‌ای پیش‌رس و هراسناک او را به این زودی از دنیای کودکی بیرون می‌افکند، و وادارش می‌کرد که با اکراه به دنیای بزرگسالان بیندیشد. آری، او احساس می‌کرد که باید عقربه‌ی زمان را متوقف کند. ساده‌دلانه فریاد زد ایست! انگاری می‌خواست افسونی جادویی، طلسمی را به یاری بخواند. پس های زمان، ایست! اکنون کم‌وبیش به‌نجوا، انگاری فرمانی شاعرانه‌تر می‌توانست به چیزی دست یابد که واژه‌های ساده‌تر نمی‌توانستند. بچه‌ها را برای همیشه در آن پیاده‌رو، در عالم سحرآمیزشان، به حال خود رهاکن! نگذار بزرگ‌ترها و فرومایگی‌شان آن‌ها را درهم بشکنند. زندگی را همین جا متوقف کن... [داشت از شدت باران کاسته می‌شد [ساباتو ادامه می‌داد] و گرچه، بی‌آنکه بدانم چرا، احساس کرده بودم حتماً باید با کودک صحبت کنم - بی‌آنکه بدانم یک روز دوباره در زندگی‌ام ظاهر می‌شود (و این کمترین چیزی است که می‌توان گفت)، - به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان دادم و به طرف محل توقف اتومبیل شتافتم. اولین تقاطع را پشت سر گذاشتم و به طرف مرکز شهر رفتم. چنان با حواس‌پرتی می‌راندم - نخست به سبب واگذار کردن دست‌نوشته و بعد به علت تأثیری که نگاه پسرک در من به جای

۱. Cesare Pavese: چزاره پاوزه (۱۹۰۸-۱۹۵۰)، شاعر، رمان‌نویس، منتقد و مترجم ایتالیایی - م.

گذاشته بود - که نمی دانم چطور به داخل یک خیابان بن بست پیچیدم. حالا دیگر هوا تاریک شده بود و من ناچار شدم چراغ هایم را روشن کنم تا تابلوی خیابان را بخوانم. بهتم زد: آله خاندرو دانل.

تا چند دقیقه گویی فلج شده بودم. هرگز به فکر نمی رسید که به آن دومین چهره‌ی به یادمانده از گذشته مان برخورد کنم، از خاطر نمی گذشت که خیابانی به نام او وجود داشته باشد. و حتی اگر می دانستم، چطور می توانستم این رویداد را به تصادفی محض نسبت دهم که در شهری به پهنا‌ی ۴۵ کیلومتر من ندانسته سر از این خیابان درآورم، آن هم پس از اصلاح قسمتی از رمان که در آن آله خاندرا دانل گوشت جسد لا بایه را از تنش جدا می کند؟ بعداً وقتی این قضیه را برای ام. تعریف کردم با خوش بینی خلل ناپذیرش به من اطمینان داد که باید آن را به فال نیک بگیرم. این دلگرمی دادن او، دست کم به طور موقتی، به من آرامش بخشید، چون خیلی بعد از این بود که دریافتم آن علامت می توانست برخلاف تصور او بدیمن بوده باشد. با این همه، در آن موقع برداشت او از این «اتفاق» به من آرامش بخشید، آرامشی که عملاً در ماه‌های پس از انتشار کتاب<sup>۱</sup>، نخست در آرژانتین و بعد در اروپا، تا حد سرخوشی پیش رفت. این سرخوشی سبب شد که من حس ششمم را که سال‌ها خاموشی مطلق را به من توصیه کرده بود از یاد ببرم. نزدیک بینی کمترین چیزی است که این خطا را می توان به آن نسبت داد. ما هیچ وقت اندکی دورتر را نمی بینیم، همین و همین.

بعدها حوادثی که قرار بود سال‌های آخر عمر مرا برآشوبند، آهسته آهسته و پشت سر هم ولی بی سروصدا، اتفاق افتادند. گرچه، گاهی، در واقع می شود گفت همیشه، به جیرجیرهای نامحسوس اما مزاحمی می ماندند که شب‌ها وقتی در بستر آرمیده ایم و خوابمان نمی برد می شنویم.

یک بار دیگر توی لاکم فرو رفتم و تقریباً به مدت ده سال کاری به کار قصه نداشتم، یعنی تا وقتی دو یا سه اتفاق رخ دادند که کورسوی امیدی

۱. یعنی همان رمان یادشده: درباره‌ی قهرمانان و گورها - م.



را در دلم روشن کردند - رویدادهایی شبیه به سوسو زدن چراغ‌هایی کم‌نور که به چشم خلبانی گمشده می‌خورند، خلبانی که با توفان‌های سهمگین نبرد کرده است، سوختش رو به اتمام است، و در دوردست در میان ظلمت یکپارچه‌ی شب سوسویی را که ممکن است نشانی باشد از ساحلی که می‌تواند در آن فرود آید می‌بیند (یا فکر می‌کند که می‌بیند).

آری، من توانستم فرود آیم. هرچند نقطه‌ای که در آن فرود آمدم نه مهمان‌نواز بود و نه روی نقشه ثبت شده بود، هرچند چراغ‌هایی که با سوسوی خود مرا به آنجا کشانده و روزن کوچک امیدی در قلبم گشوده بودند می‌توانستند مربوط به آتش‌بازی آدم‌خوران باشند.

و بدین گونه من یک بار دیگر توانستم از انزوا به‌درآیم و با مردم معاشرت کنم، و روی پای خودم راه بروم، آن هم درست در وقتی که فکر نمی‌کردم هرگز بتوانم.

ولی نمی‌دانستم تا کی و در چه شرایطی.

او یقین نداشت که چطور سروکله‌ی جیلبرتو پیدا شده بود، کی او را آورده یا فرستاده بود. آن‌ها کسی را می‌خواستند که دری را کار بگذارد. ولی او چطور آمده بود آنجا؟ بعداً اس. از روی بدگمانی سعی کرده بود ته‌وتوی قضیه را درآورد، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد. ابتدا زن ساباتو از او خیلی خوشش نیامد - به نظر می‌رسید گیج‌گیجی می‌خورد، کند و کم‌تحرک و کودن بود، «حواسش پرت بود.» چهره‌ای رازآمیز داشت، ولی از این نمی‌شد نتیجه‌ای گرفت، زیرا خون سرخ‌پوستی‌ای که در رگ‌هایش جاری بود می‌توانست آن را توجیه کند. بعد شروع به کار کرد، کند ولی کارآمد، با سکوتی زیرکانه، شاید حتی فریبکارانه، که بعضی از کرئول‌ها خود را در پشت آن پنهان می‌کنند. به دنبال او دیگران آمدند. و حالا ساباتو

۱. Creole، لفظ فرانسوی، برگرفته از Criollo اسپانیایی که به اخلاف مستعمره‌نشینان اروپایی در هند غربی یا آمریکای مرکزی و جنوبی اطلاق می‌شود - م.

می‌دید که هیچ‌چیزی تصادفی نبود، و آن‌ها معلوم نیست چند وقت بود که او را زیر نظر داشتند. اندک‌اندک این مرد وارد دنیای ساباتو شد. جیلبرتو در گفت‌وگوهایی با زن ساباتو اظهار کرد که «آن‌ها» وضعیت او را می‌دانند و آماده‌اند به ساباتو کمک کنند، کمک کنند که با آن «موجوداتی» که او را فلج کرده‌اند بستیزد. او گفت سینیور آرونوف بر آن است که ساباتو باید به هر قیمتی که هست انتشار کتابش را پیگیری کند. ساباتو با خود گفت شاید آن‌ها فکر می‌کنند رمان او نوعی شاهکار به طرف‌داری از خوبی‌ها است. و این گمان او را به آنجا کشاند که احساس کند دارد دغل کاری می‌کند، دارد آدم‌های ساده‌دل را می‌فریبید. ولی مگر نمی‌شد برداشت آنان درست باشد. همه‌چیز به کنار، آن‌ها نهن‌بین بودند؛ درباره‌ی بعضی از قدرت‌نمایی‌های کوچکشان چیزهایی شنیده بود. و چه می‌شد اگر او هرچند ندانسته قصد داشت از خوبی‌ها دفاع کند، طرف نیروهای روشنایی را بگیرد؟ خودش را سبک‌سنگین کرد، ولی هیچ نتوانست بفهمد چطور چنین چیزی ممکن بود. نمی‌توانست دریابد از چه دیدگاهی، به جبران چه چیزی می‌توانست ببیند که باطنش خود را در کارهای نیک‌خواهانه جلوه‌گر می‌سازد. با این همه، و شاید به همین دلیل، درخواست این افراد او را تکان داد. و از این رو وقتی جیلبرتو با رازداری خاص خودش پرسید «چطوری است، منظوم این است که» چطور پیش می‌رود، او گفت بهتر است، دارد نسبت به قضیه خوش‌بین‌تر می‌شود، یقیناً به زودی می‌توانست نوشتن را از سر گیرد، خیلی زود. جیلبرتو بی‌آنکه چیزی بگوید به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد، قیافه‌اش آمیزه‌ای از احترام فروتنانه و زیرکی را نشان می‌داد، و به ساباتو اطمینان داد که «آن‌ها» به مبارزه ادامه می‌دهند، می‌جنگند، ولی او «باید کمک کند.»

یک روز جیلبرتو گفت که می‌خواهد برای بازرسی لوله‌ها به زیرزمین برود. اس. هم بی‌آنکه بداند چرا همراه او رفت. جیلبرتو مثل اینکه سیاهه‌ی دقیقی از همه‌چیز در اختیار دارد به همه‌جا سرکشید، و در این ضمن نگاهش مدتی دراز روی پانوی متروک و روی تابلوی چهره‌ی خورخه فدریکو درنگ

کرد. چند روز دیگر که برگشت، از اس. سؤال‌هایی کرد، درباره‌ی «اتفاقی که در سال ۱۹۴۹ افتاده بود»، درباره‌ی کسی با قیافه و سرووضع چنین و چنان و رفتاری چنین و چنان، یک نفر خارجی، چیزهایی پرسید. ساباتو با خود گفت: «اشنایدر».

جیلبرتو با لحنی پرسشگرانه گفت: «تابلوی چهره‌ی پسرتان...»  
خب، منظور؟ هیچی، فقط می‌خواست بداند کی آن را کشیده است. سینیور آرونوف چیزی راجع به هلند گفته بود. ساباتو را انگار برق گرفته باشد با خود گفت: «باب گسینوس!» اما نه، آن‌ها باید درباره‌ی آن اشتباه کرده باشند، نقاش گسینوس بود، درست، هلندی هم بود، ولی او نمی‌توانست کسی، «فردی با این یا آن مشخصات، فردی خارجی» باشد که تصور می‌شد نیروها را هدایت می‌کند. آن‌ها اشتباه می‌کردند، تصویر واضح نبود، باب و اشنایدر هر دو خارجی بودند و اس. تقریباً در یک زمان با هر دویشان آشنا شده بود.

با خود اندیشید حیرت‌آور (و هراس‌انگیز است) اگر باب کارگزار نیروهای ظلمت باشد.

ولی چرا آن‌ها اصرار داشتند جلسه‌ی احضار ارواح را در زیرزمین برگزار کنند؟ البته درست بود که بایه زیرزمین را تقریباً به‌صورت آپارتمانی درآورده بود. دون فدریکو بایه! برای اولین بار این نام در مورد یک خارجی، مردی در سن معین، از خاطرش گذشت، ولی او هیچ‌وقت کلاه به سر نمی‌گذاشت. یا نکند این موضوعی بود که به‌سبب ابهام‌های ناشی از خطای دید درباره‌اش اشتباه کرده بودند؟ و هرچند بایه امکان نداشت بتواند کارگزار نیروهای منفی باشد، عجیب و معنی‌دار بود که همواره تمایل به غارها و تونل‌ها داشت، از وقتی با متروی ملی‌یس در پاریس کار می‌کرد تا زمانی که آن پناهگاه در دل کوهستان کوردوبا را ساخت (حفر کرد)، پناهگاهی که خودش آن را غاری نامید. و بعد از آن، وقتی خانه‌ای را در سانتوس لوگارس اجاره کرد، مگر زیرزمین را برای زندگی خود نگه نداشته بود؟ ولی هر چه بود، آرونوف

اصرار داشت که جلسه‌ی احضار ارواح را در زیرزمین برگزار کند. در همان جا پیانویی را که خورخه فدریکو در بچگی می‌نواخت نگهداری می‌کردند، پیانویی که از آن وقت تا کنون درش بسته بود و رطوبت آن را خراب کرده بود. و بالای آن چهره‌ای بود که در سال ۱۹۴۹ باب از او کشیده بود. حالا او درمی‌یافت که این همان تاریخی بود که جیلبرتو یادآوری کرده بود! ولی این حرف‌ها چرند بودند، در حال حاضر هیچ دلیلی وجود نداشت که تأیید کند باب، حتی به‌طور غیرمستقیم، عضو فرقه بوده باشد.

حیرت‌انگیزتر از هر چیز وقتی اتفاق افتاد که دختر بلوند در خواب‌واره فرو رفت و آرونوف، با لحنی آمرانه، به او دستور داد که بگذارد نشانی از گذشته از او بگذرد و به آن‌ها برسد. زن جوان دست و پا می‌زد و مقاومت می‌کرد، ناله می‌کرد، دست‌هایش را در هم می‌فشرد، عرق می‌ریخت، تپه‌پته‌کنان می‌گفت نمی‌تواند، نمی‌توانست، غیرممکن بود. ولی سینیور آرونوف دستورش را تحکم‌آمیزتر تکرار کرد - دختر باید پیامی را از طریق پیانو به سینیور ساباتو برساند، که دلیل محکمی باشد بر اینکه نیروهای بداندیش داشتند به‌اجبار عقب‌نشینی‌شان را شروع می‌کردند. در آن حال که دختر بلوند همچنان گریه می‌کرد و انگشتان دو دستش را در هم می‌فشرد، مرد، که هیכלی بسیار درشت داشت اما به‌علت پای قطع‌شده و عصای زیر بغلش علیل شده بود، چرخ‌زد و به طرف زنان دیگر که در درجات متفاوتی از خواب‌واره بودند روی آورد و سرانجام به طرف پسری به نام دانیل آمد که اکنون دچار تشنج بود، چشمانش کلاپسه می‌رفت، نگاهش سرگردان بود، فریاد می‌زد که چیز ترسناکی در وجودش، در شکمش می‌جنبد. سینیور آرونوف بهش گفت آره، آره، و دست راستش را بالای سر او حرکت داد، آره، آره، باید خالی‌اش کنی، خالی‌اش کن. پسرک به خود می‌پیچید، انگاری الان است که بالا بیاورد، و همین‌طور هم شد؛ استفراغ کرد و خودش را کثیف کرد. می‌بایست سر و رو و لباس‌هایش را تمیز و زمین را پاک می‌کردند. در این حال، دختر بلوند در پیانو را برداشت و با مشت‌های بسته‌اش ناشیانه

و بی ظرافت بر کلاویه‌ها کوفت، و در این حال ناله کنان می‌گفت نمی‌شود، او نمی‌تواند چنین کند. ولی سینیور آرونوف دست‌های از هم گشاده‌اش را بالای سر او حرکت داد و یک بار دیگر با آن لحن آمرانه و گرفته‌اش به او امر کرد که پیامی برای سینیور ساباتو بیاورد. در این اثنا، زنی که استر نام داشت تنفسش عمیق و عمیق‌تر می‌شد، صدای آن بلندتر به گوش می‌رسید، و عرق بر صورتش نشسته بود. آرونوف به او دستور داد حرف بزن! بگو! تو در چنگ موجودی اسیری که نیروهایش را بر ضد سینیور ساباتو به کار انداخته است. حرف بزن، هر چه داری بگو! ولی او همچنان دست و پا می‌زد، با صدای بلند و بریده‌بریده نفس می‌کشید، تا سرانجام دچار هیستری جنون‌آسایی شد و دو نفر ناچار شدند او را نگه دارند و نگذارند هر چیزی را که در دسترسش بود بشکند. وقتی اندکی آرام گرفت، آرونوف یک بار دیگر دستورش را به زن بلوند تکرار کرد؛ با لحن آمرانه و جدی‌اش گفت: تو باید پیانو را به صدا درآوری! تو باید پیامی را که سینیور ساباتو به آن نیاز دارد به او برسانی. ولی زن جوان، گرچه نومیدانه سعی کرد انگشتان رخوت‌زده‌ی فلج‌گشته‌اش را جانی ببخشد، انگشتانش سرپیچی کردند و مقهور نیرویی برتر از اراده‌ی او از هم باز نشدند. بر کلاویه‌ها کوفت، ولی صدایی که تولید کرد ناموزون، بدآهنگ، گوش‌خراش بود، مثل نت‌هایی که بچه‌ی کوچکی به صدا درآورد. آرونوف امر کرد. خوب است، بزن! (ساباتو بهتش زد که این مرد مثل یک اسپانیایی حرف می‌زد). تو می‌توانی و باید آن پیام را برسانی! تو باید کوششت را برای آنچه من به نام خداوند از تو می‌خواهم بکنی، به تو امر می‌کنم! ساباتو دلش برای دختر می‌سوخت، می‌دید که چطور ناله و مویه می‌کند، چشمان بی‌قرار و نگاه ناآرامش را می‌دید، و می‌دید که با چه شدتی سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند انگشتان به‌هم‌چسبیده‌اش را باز کند. ولی در این هنگام دید که بتی از جا برخاست، با بازوانی گشوده همچون کسی که به صلپیش کشیده باشند. صورتش رو به سقف بود و چشمانش را محکم بسته بود، و کلماتی نامفهوم را زیر لب زمزمه می‌کرد. آرونوف تهی



قراره‌ایش حاضر می‌شد و گزارش‌هایی را که به تعویق انداخته بود تهیه می‌کرد. و احساس کرد همین که آن تکلیف‌های شاق از پیش پا برداشته شوند او خواهد توانست دوباره کار نوشتن رمان را با جدیت از سر بگیرد.

از ساختمان رادیو ناسیونال آمد بیرون و داشت سرخوش و شاد از خیابان آیا کوچو به طرف پایین می‌آمد که به نظرش رسید دکتر اشنایدر را در پایین دست خیابان، تقریباً در نبش لاس‌اراس، می‌بیند. ولی او به سرعت رفت توی کافه‌ی سر نبش. ساباتو را دیده بود؟ منتظر ساباتو بود؟ آیا واقعاً اشنایدر بود و یا کسی شبیه او؟ در آن فاصله امکان اشتباه گرفتن زیاد بود، به خصوص وقتی کسی مثل ساباتو باشد که آمادگی دارد تصویرهای وسواسی را حتی در قیافه‌ی مانکن‌ها هم ببیند.

آهسته به آن گوشه نزدیک شد، مردد بین آنچه می‌کرد و آنچه نمی‌خواست بکند. ولی چند قدم مانده به محل از رفتن بازایستاد و برگشت و به سرعت از آنجا دور شد. تقریباً می‌دوید. به تعبیری، می‌گریخت. اگر آن مرد به بوئنوس آیرس برگشته بود - هرچند در این حد که گاهی سر راه سفری دیگر برای اقامتی کوتاه به بوئنوس آیرس بیاید، آن سفرها هر چه می‌خواهند باشند، - آیا از طریق آشنایانی که اس. را نیز می‌شناختند اطلاع پیدا نمی‌کرد که ممکن است اس.، به‌طور غیرمستقیم هم که شده، چیزی درباره‌ی او و آمدنش شنیده باشد.

آیا واقعاً امکان داشت که بازگشت او با جلسه‌ی احضار ارواح سینور آرونوف و دوستانش مربوط باشد؟ این فکر کمی دور از ذهن به نظر می‌رسید. از سوی دیگر، اگر او در این همه سال ناپیدا بود، یا دست کم برای ساباتو ناپیدا بود، و ناگهان دوباره در انظار ظاهر شده بود، شاید حتی به‌عمد کاری می‌کرد که همه او را ببینند (یا به هر حال چشمشان به او بیفتد). آیا این خود نشانه‌ای سنجیده و حساب‌شده نبود؟ یک هشدار نبود؟

این فکرها به‌تندی از مغزش گذشتند، ولی بعد که بیشتر درباره‌ی آن فکر کرد با خود گفت هیچ راهی وجود ندارد که او یقین کند این آدم تنومند که از پیش نظرش گذشته بود واقعاً اشنایدر باشد.

برای اطمینان یافتن فقط یک راه وجود داشت. بر ترسش غلبه کرد، به کافه برگشت، ولی دم در باز هم دودل شد - ایستاد و سپس عرض خیابان را طی کرد و در سایه‌ی درخت چناری به پاییدن کافه ایستاد. یک ساعتی آنجا ایستاد، تا نه‌نه کاستا سررسید - جثه‌ی غضروفی‌اش مثل جثه‌ی نوزادی بود که با رشدی قارچ‌مانند بزرگ شده و به چیزی درشت، اسفنجی، وارفته تبدیل شده باشد، ولی استخوان‌هایش به همان سرعت گوشت تنش رشد نکرده باشند، و در نتیجه استخوان‌ها نتوانند آن جثه را نگه دارند - یا، به تعبیر مثبت و خوش‌بینانه، انگاری استخوان‌ها نرم و شبه‌غضروفی مانده بودند. آدم همیشه خیال می‌کرد (نه اینکه بترسد، چون هیچ‌کس از او خوشش نمی‌آمد) که اگر او به چیزی، مثلاً به دیواری یا صندلی‌ای، تکیه نمی‌داد، ممکن بود هر لحظه از پا بیفتد، گرچه درحقیقت، همان‌طور که اس. چند بار به آن فکر کرده بود، وزن او، وزن واقعی او، نمی‌توانست آن قدر زیاد باشد. اسفنجی بودن موادی که این مرد از آن‌ها ساخته شده بود، نسبت بالای مایع یا گاز در گوشت تنش، منفذدار بودن همه‌جای آن - معده، روده‌ها، ریه‌ها، هر حفره یا عضوی از بدنش - بر این گواهی می‌دادند. تصویر جثه‌ی درشت ژلاتینی که آدم از این مرد برداشت می‌کرد با چهره‌ی نوزادمانندش تقویت می‌شد، گویی کسی یکی از پوتوهای<sup>۱</sup> بلوند چاق سفیدپوش با پوست سفید و چشمان آبی آسمانی - بچه‌ای از زادگاه فلاندری<sup>۲</sup> اش - را دزدیده و جامه‌ی مردان به تن او کرده باشد و این موجود را به‌شکلی لرزان روی پاهایش بایستاند و از پشت ذره‌بین به او نگاه کند. در نظر اس. فقط یک مسئله خطای بزرگی را فاش می‌کرد و آن حالت چهره بود. چهره‌ی او به یک بچه شباهت نداشت، بلکه به قیافه‌ی پیرمردی منحرف، باهوش، دارای معلومات دانشنامه‌ای ولی بی‌قید و

۱. Putto: جمع آن Putti است که به پسرهای برهنه‌ی چاق و بال‌داری اطلاق می‌شود که غالباً در هنر عصر نوزایی، سبک باروک و روکوکو دیده می‌شوند - م.

۲. Flanders (به زبان فرانسه Flandre): منطقه‌ای قرون وسطایی که امروزه شامل بلژیک، بخش‌هایی از فرانسه و هلند می‌شود - م.